



سرشناسه	:	عباسی، آرش، ۱۳۵۶ -
عنوان و نام پدیدآور	:	پدران، مادران، فرزندان/ آرش عباسی.
مشخصات نشر	:	تهران: سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس، انتشارات هنر دفاع، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	:	۴۰ ص. ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
شابک	:	۹۷۸-۶۰۰-۹۸۳۷۲-۵-۰ : ۳۰۰۰۰ ریال
وضعیت فهرست نویسی	:	فیپا
موضوع	:	نمایشنامه فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	:	Persian drama -- 20th century
شناسه افزوده	:	سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس. انتشارات هنر دفاع.
رده‌بندی کنگره	:	۱۳۹۶ پ ۴۲۶۴۲۶ ب/ ۱۴۸ PIR
رده‌بندی دیویی	:	۸۱۴/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:	۴۹۰۴۴۷۶



## پدران، مادران، فرزندان

آرش عباسی

ناشر: هنر دفاع (وابسته به سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس)

طراح جلد و صفحه آرا: رحیم کبیرصابر

نوبت چاپ: اول/ ۱۳۹۶ شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۸۳۷۲-۵-۰ قیمت: ۳۰۰۰ تومان

دفتر مرکزی: تهران، خیابان شهید مرتضی مطهری، خیابان میرعماد، نیش کوجه یکم، پلاک ۴

تلفن: ۸۸۷۴۸۴۱۸-۸۸۷۵۳۰۳۷

مرکز پخش: خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، پلاک ۱۲۶۶

تلفن و نمابر: ۶۶۹۵۴۱۰۸

پدران، مادران، فرزندان

آرش عباسی



## یادداشت

تئاتر دیرپاترین هنر در طول تاریخ بشر به خاطر بی‌واسطه بودن و آئین‌وارگی‌اش همواره به عنوان شکلی از رسانه، در کنار مردم و همراه او تاریخ را تجربه و به آن کسوتی از هنر پوشانده است.

جنگ که آغاز شد، همه‌ی آحاد مردم تحمیل آن را احساس کردند و تئاتر نیز به عنوان یک یار همراه و همراز، همپای مردم کارکردی دفاعی به خود گرفت و گروهی از هنرمندان متعهد و دلسوز پیش‌کسوتِ با تجربه، با یاری خیل عظیمی از جوانان پرشور، هرچند کم‌تجربه در این جنگ نابرابر با هنر تئاتر، راوی بخشی از تاریخ پرافتخار و جاودانه‌ی هشت سال دفاع مقدس شدند. پس از پایان دوران دفاع مقدس این پرچم بیش از پیش قدکشید و مجرب‌تر و کارآمدتر شد و برای خود ماهیت، شخصیت و اعتبار پیدا کرده و فراتر از گونه‌ای جدید، در قامت یک مکتب در بدنه‌ی تئاتر کشور هویت یافت.

تئاتر دفاع مقدس چندسالی است که عنوان مقاومت را به خود پذیرفته است، با فراز و نشیب‌هایی مسیر دشوار اما تأثیرگذاری را می‌بینیم و البته با موانع و آسیب‌هایی مواجه است. یکی از آسیب‌های مهم در این کارزار، متون نمایشی است که به عنوان نقشه‌ی عملیاتی می‌بایست نگاه‌های کارشناسانه و عملیاتی به آن صورت پذیرد تا بخشی از مشکلات این گونه از تئاتر شریف مرتفع گردد.

در همین راستا مدیریت هنرهای نمایشی سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس در گام نخست جدید فعالیت‌های خود پس از تشکیل شورای ارزیابی و انتخاب متون متشکل از آقایان دکتر مهرداد رایانی مخصوص، محسن سلیمانی فارسانی و ایرج افشاری اصل متون نمایشی این حوزه را جمع‌آوری، کارشناسی، انتخاب و پس از مشاوره با پدیدآورندگان، نمایشنامه‌ی حاضر را جهت چاپ آماده‌سازی نمودند که امیدواریم به این طریق، به بخشی از نیازهای تئاتر کشور پاسخ داده و در آینده با تداوم و استمرار این طرح، شاهد شکوفایی هرچه بیشتر تئاتر مقاومت باشیم.

رئیس سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس

دکتر علی اصغر جعفری

اشخاص نمایش:

مادر

دختر

پدر

دختر دوم

مادر دوم

دختر سوم





## صحنه‌ی یک

[ساحل دریا. صدای امواج به گوش می‌رسد. زنی میانسال در حالی که چیزهایی را زیر لب زمزمه می‌کند از انتها می‌آید تا به لب دریا می‌رسد. با نزدیک شدن او هر لحظه صدای امواج بیشتر به گوش می‌رسد. زن برای مدت طولانی خیره به دریا مانده است. او تصمیم می‌گیرد وارد آب شود. کمی پیش می‌رود، اما همین که بیشتر بدن‌اش داخل آب می‌شود، می‌ترسد و به سرعت خودش را به بیرون می‌کشد. لحظاتی کنار آب می‌ماند و زیر لب زمزمه می‌کند تا بالاخره حرف‌هایش شنیده می‌شود.]

من الان واقعاً یاد نمی‌یاد آخرین چیزی که ازت تو ذهنم مونده چیه. [سکوت] دستات؟... چشم‌هات؟... خنده‌هات؟... حرف‌هات؟... نگاهت؟... بغضت؟... برای من سخته بخوام از اون همه چیز که توی ذهنم هست یکی رو انتخاب کنم. [مکث] وقتی داشتی می‌رفتی، همه‌ی این‌ها با هم داشت می‌رفت. همه‌ی این‌ها به

زن:

اضافه‌ی خیلی چیزهای دیگه جلوی چشم بود، روز اولی که به دنیا اومدی... اولین باری که خندیدی... اولین باری که غلت زدن رو یاد گرفتی... چهار دست و پا راه رفتنت... حرف زدن... روز اولی که مدرسه رفتی، اولین کارنامه‌ای که گرفتی، اولین باری که احساس کردم معنی دوست داشتن رو فهمیدی... نه نه من نمی‌تونم آخرین چیزی رو که ازت توی ذهنم مونده به یاد بیارم... اصلاً کدوم ذهن؟ تو برای من جایی نرفتی. تو همین جا هستی، فقط کافیه صبح به صبح پیام این‌جا تا بتونم ببینمت و باهات حرف بزنم. من تو رو خیلی نزدیک می‌بینم. [سکوت] باور کن عقلم سر جاشه. من دیوونه نشدم. چطور ممکنه آدم به‌خاطر دیدن بچه‌اش انگ دیوونگی بخوره؟ این درست نیست. هر روز کلی آدم می‌یان لب این دریا و خیره می‌شن بهش... کی می‌تونه بگه همه‌ی اونا دیوونه‌ان؟ چرا باید دیگران فکر کنن من دیوونه‌ام؟ چرا باید... [دختر از پشت سر، جایی میان دریا، آرام جلو می‌آید و حرف زن را قطع می‌کند. فاصله‌ی زیادی بین آن‌ها وجود دارد.]

تو دیوونه نیستی مادر.

دختر:

پدران، مادران، فرزندان □ ۱۱

[زن برای مدت طولانی بی حرکت تنها به جایی خیره می ماند.  
هنوز مطمئن نیست دختر را می بیند یا نه همان طور که مطمئن  
نیست صدایش را شنیده است یا نه. اما بعد آرام خنده ای بر  
لبش می نشیند و به حرف می آید.]

زن: خوشحالم که اینو می گی. خوشحالم که تو مثل بقیه فکر  
نمی کنی.

دختر: ولی چرا هیچ وقت با بابا و سمیر حرف نمی زنی؟

زن: [به سرعت] چرا چرا با اونا هم حرف می زنم.

دختر: نمی زنی. اگه حرف می زدی الان به جای من، اونا این جا  
بودن.

زن: نه، به وقتش با اونا هم حرف می زنم.

دختر: مادر.

زن: جان مادر؟

دختر: امروز فقط من می خوام حرف بزنم و تو گوش بدی.

زن: بزن عزیزم.... حرف بزن... چی بهتر از این که به حرفای

تو گوش بدم؟ این مدت همه اش من حرف زدم.

[سکوت. لحظات طولانی دختر فقط نگاه می کند و زن

سراپاش گوش است تا دختر حرف بزند.]

دختر: آدمی که نجات پیدا کرده باید بیشتر از قبل قدر زندگی رو بدونه.

زن: [سریع] نمی‌خوام.

دختر: نمی‌شه.

زن: چرا، می‌شه. من نمی‌خواستم نجات پیدا کنم. اصلاً دلیلی نداشت نجات پیدا کنم. من برای چی باید از دریا می‌اومدم بیرون، وقتی دیگه هیچی برام نمونده؟ چرا باید نجات پیدا می‌کردم؟ این چه جور نجات پیدا کرده وقتی همه زندگیت رو توی دریا ول کردی و اومدی بیرون... چرا هیچ‌کس اینو نمی‌فهمه؟ من حتی به تو که عزیزترینمی، نمی‌تونم این چیز ساده رو بفهمونم.

دختر: قسمت... خودت همیشه می‌گفتی هر کسی یه قسمتی داره.

زن: من این قسمت رو نمی‌خواستم... قسمت من این نبود... دیگه به هیچ‌کدوم از اینا اعتقاد ندارم.

دختر: ولی تو نجات پیدا کردی... قسمت تو این بود که نجات پیدا کنی... از خانواده‌ی ما تو تنها کسی بودی که زنده رسیدی به اروپا. این همون چیزی بود که می‌خواستی. تو بودی که ما رو راضی کردی از سوریه بیاییم بیرون تا

پدران، مادران، فرزندان □ ۱۳

نجات پیدا کنیم. خب قسمت ما این بود که توی دریا بمونیم و قسمت تو این بود که بیای بیرون و به جایی که می خواستی برسی.

زن: اما نه این جور ی . من اینو نمی خواستم. به خدا نمی خواستم. [گریه می کند.] من نباید نجات پیدا می کردم. آگه نجات پیدا نمی کردم لازم نبود هر روز پیام از صبح بشنیم کنار این دریا. لازم نبود از کمپ فرار کنم. لازم نبود شبا خودم رو قایم کنم... فقط به خاطر این که باز بتونم پیام این جا و با تو حرف بزنم... حرف زدن با تو آخرین چیزیه که برام باقی مونده.

دختر: من نمی خوام باهات حرف بزنم مادر.  
زن: [سکوت. آشفته به این سو و آن سو می رود.] چرا؟ مگه کار بدی کردم؟ من که چیز زیادی ازت نخواستم. فقط نمی خوام فراموش کنم که هستی. همین.

دختر: حرف زدن تو با من چیزی رو عوض نمی کنه... می دونی مادر، نمی خواستم این جور ی بهت بگم، ولی احساس می کنم تو با من حرف می زنی، چون احساس گناه می کنی. با بابا و سمیر حرف نمی زنی چون اون ی که ازت سیلی خورد من بودم. اون ی که به زور موهاش رو کشیدی

و آوردی انداختیش توی ماشین من بودم. اونى که بهش  
فحش دادى، زشت‌ترین حرف‌ها رو بهش زدى من  
بودم...

زن: [گریه‌اش شدیدتر می‌شود.] من برای خودت می‌گفتم...  
نمی‌تونستم ببینم فردا دخترم رو به اسیری ببرن...  
می‌بردن. مطمئن می‌کردن. آگه یه روز دیگه مونده بودیم،  
تو رو ازم می‌گرفتن. همون جور که همه‌ی دخترها رو  
بردن... مگه نبردن؟ مگه سلیمه خودکشی نکرد؟ مگه  
جنازه‌ی دختر اسنا رو پیدا نکردن؟ من چطور می‌تونستم  
بدن بی‌جون الحان رو توی اون وضعیت دیده باشم و  
راضی بشم دخترم توی اون شهر بمونه، بشرا رو جلوی  
چشم برادرش. [سکوت. ادامه نمی‌دهد.] من همه چیزم رو  
برای جنگ می‌دم به‌جز دخترم. [سکوت] نمی‌تونستم  
بشینم و ببینم بلا بیارن سر دخترم.

دختر: ولی الانم بلا اومد سرم... تو اینو می‌خواستی؟ من حاضر  
بودم توی کشور خودم بمونم و بلا سرم بیاد تا توی دریا  
غرق بشم.... [سکوت]

زن: عشق چشمات رو بسته بود. تو منو گناه کار می‌دونى  
چون از عشقت دورت کردم. چون نمی‌خواستى بمونى

پدران، مادران، فرزندان □ ۱۵

توی اون شهر آره تو رو سیلی زدم، موهات رو کشیدم،  
بهت فحش دادم ولی...

دختر: [حرفش را قطع می کند.] حالا دیگه همه چی تموم شده...  
دیگه نیا این جا.

زن: تو هنوزم از دست من ناراحتی. برای همین نمی خوام منو  
ببینی.

دختر: نه ناراحت نیستم، ولی عذاب می کشم وقتی با این  
وضعیت این جا می بینمت.

زن: پس چرا کمکم نمی کنی؟

دختر: چه کار می تونم بکنم؟

زن: همین الان منو با خودت ببر.

[سکوت. برای لحظه ای هیچکدام حرکتی نمی کنند. زن منتظر  
عکس العمل دختر است، اما بعد دختر برمی گردد و دور  
می شود. زن به سرعت شروع به حرف زدن می کند تا مانع  
رفتن دختر بشود.]

زن: صبر کن... صبر کن، کجا میری؟ من مادرتم، چطور

راضی می شی عذاب کشیدنم رو ببینی؟ من نباید نجات  
پیدا می کردم. این حق من نبود که نجات پیدا کنم.

منی دونم چه گناهی کرده بودم که این جور می شد. اما حالا

تو می‌تونی کمکم کنی. می‌تونی یه بار دیگه نجاتم بدی،  
 اما این بار اون جوری که دلم می‌خواد. پس کمکم کن...  
 دلم برات تنگ شده. دیگه بیشتر از این تحمل ندارم، برای  
 تو، برای سمیر، برای بابات، من می‌خوام کنار شماها  
 باشم... این‌جا همه با انگشت به همدیگه نشونم می‌دن.  
 همه‌جا قصه‌ی زندگیم هست. من برای این مردم یه زن  
 دیوونه‌ام که مدام با خودش حرف می‌زنه. همین روزاست  
 که بیان بیرنم تیمارستان دست و پاهام رو ببندن به تخت.  
 بهم آمپول‌های آرام بخش قوی بزنن. تو اینو می‌خوای؟...  
 تو می‌تونی تحمل کنی و منو توی اون وضعیت ببینی؟...  
 بهت التماس می‌کنم، دخترم کمکم کن... لعنت به من.  
 لعنت به این ترس که نمی‌ذاره پیام توی آب... کمکم کن...  
 نمی‌تونم.

دختر:

می‌تونی. فقط از دست تو برمی‌یاد... بهت التماس  
 می‌کنم... منو نجات بده از خفتی که توش گرفتار شدم.  
 من مادرتم، ولی به پاهات می‌افتم... غلط کردم که دستت  
 رو کشیدم، غلط کردم که موهات رو کشیدم. غلط کردم  
 که بهت فحش دادم. منو ببخش و کمکم کن، خواهش  
 می‌کنم...

زن:



دختر: نگو

زن: می‌گم. می‌گم تا بالاخره دلت به رحم بیاید. می‌گم تا...

دختر: باشه...کمکت می‌کنم. [سکوت طولانی] به چشمای من نگاه کن و آرام بیا. [سکوت. زن برمی‌خیزد و آرام وارد آب می‌شود. اما دختر گریه‌اش می‌گیرد.] نمی‌تونم... نمی‌تونم... من دارم تو رو می‌کشم...

زن: من همینو می‌خوام....

دختر: من دارم مادر خودم رو می‌کشم...

زن: من همینو می‌خوام... نترس... تو منو نمی‌کشی، داری نجاتم می‌دی. خواهش می‌کنم نرو... همون‌جا بمون و به چشمای من نگاه کن... [آرام وارد دریا می‌شود.] فقط به من نگاه کن که دارم می‌پام به طرفت... وسط اقیانوس. به این فکر کن که با هر قدم بیشتر بهت نزدیک می‌شم... من دستام رو به طرفت دراز می‌کنم و تو فقط به این فکر کن که تا چند لحظه بعد می‌تونی دستای منو بگیری و من می‌تونم تو رو بغل کنم. می‌تونی باز سرت رو روی پاهام بذاری و باز می‌تونم پاهام رو آرم تکون بدم تا تو خوابت بیره... [نیم بدنش در آب فرو رفته است.] اگه همون‌جا بمونی، من تا چند لحظه دیگه دوباره می‌تونم سرم رو

بکنم لای موهات، چشمام رو ببندم و سرم رو بچرخونم  
توی موهای بلندت... [زن گام برمی‌دارد. آرام آرام همه‌ی  
بدنش در آب می‌رود. دستهایش را بالا گرفته تا دیرتر زیر  
آب بروند.] حالا یادم اومد... آخرین چیزی که ازت توی  
ذهنم مونده، دستات بود. لحظه‌ی آخر که نتونستی روی  
آب بمونی فقط دستات بود که اومد بیرون. چند لحظه  
همون بالا موند و اونم رفت زیر آب. [کم کم همه‌ی بدن  
زن زیر آب می‌رود. بالاخره به دختر می‌رسد و زیر آب با  
خوشحالی او را در آغوش می‌کشد. صدای امواج دریا به اوج  
می‌رسد.]

## صحنه‌ی دو

[مردی در لباس سیاه و دختری رزمنده در لباس دختران کوبانی در رفت و آمدهایی روبروی هم قرار می‌گیرند و اسلحه‌هایشان را به روی یکدیگر می‌گیرند. برای لحظاتی به همین شکل خیره به یکدیگر می‌مانند. دختر با خیره شدن به چشم‌های مرد آرام و ناخواسته اسلحه‌اش را پائین می‌آورد و بعد آرام آرام خودش را به اسلحه‌ی مرد نزدیک می‌کند. مرد هم بدون این‌که کاری بکند تنها به چشم‌های دختر خیره می‌ماند و بعد بدون این‌که حرفی بزند، همچنان که اسلحه را به صورت دختر نشانه گرفته، عقب می‌رود. گویی از رویارویی پشیمان شده و قصد گریز دارد. دختر نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. مرد همچنان عقب عقب می‌رود و دور خودش می‌چرخد. دختر خودش را به نوک اسلحه‌ی مرد چسبانده است. دو دور می‌چرخند تا بالاخره می‌ایستند. لحظات طولانی به همین شکل می‌گذرد.]

مردی: چرا زیونت بند اومده؟... می‌دونی؟... چون حرفی برای گفتن نداری... چیزی که سال‌ها ازش فرار

دختر:

کردی به سرت اومده... سالها تلاش کردی تا فراموش کنی، اما بالاخره امروز گیر افتادی... دیگه هر چقدر هم بعد از این زندگی کنی، امروز از یادت نمی‌ره... یادت هست آخرین بار کی منو دیدی؟ معلومه که یادت نیست... تو حتی همین الانم مطمئن نیستی این که شک کردی بهش شلیک کنی، همون کسی یه که... (ادامه نمی‌دهد). که چی؟ واقعاً که چی؟ تو چه چیزی از من یادت مونده؟ چه خاطره‌ای؟ چه تصویری؟ چه خنده‌ای؟ چه گریه‌ای؟... هیچی... هیچی... ولی برعکس تو، من مطمئنم. خیلی خوب همه چی یادم مونده. هر آدمی دو سه تا چیز توی زندگی داره که هیچ وقت نمی‌تونه فراموش شون کنه... وقتی مادر التماس می‌کرد که ما رو تنها نذار، دویدم دنبالت. گریه می‌کردم و با دستای کوچیکم، محکم ساکت رو چسبیدم و با چشمای پر از اشکم نگاهت کردم، اما تو نگاه نکردی، فقط می‌خواستی زودتر بری. برات کار سختی نبود خلاص شدن از اون سنگینی نا چیزی که به ساکت چسبیده بود. اون دختر بچه‌ی هفت ساله این قدر بی‌جون بود که تو حتی متوجه نشی آویزون اون ساک لعنتی شده و با گریه‌هش داره التماس می‌کنه که نرو بابا... [سکوت طولانی] بابا؟...

من الان گفتم بابا؟ من الان یه نفر رو بابا صدا زدم؟...  
چقدر غریبه این واژه. [تکرار می‌کند.] بابا... بابا... بابا...  
نمی‌تونم، احساس می‌کنم درست نمی‌گم بابا... فکر  
می‌کنم یه جور دیگه‌ای باید گفته بشه. انگار صدای "ب"  
از اون جایی که باید دربیاد در نمی‌یاد... ب... ب... با...  
با... توی ذهنم درست نمی‌چرخه. یه بچه‌ی معمولی  
حداقل روزی ده بار این کلمه رو به زبون می‌یاره.  
[مکث] می‌دونی چند ساله به زبون نیاوردمش؟... حساب  
کن، روزی ده بار. هر سالش می‌شه سه هزار و ششصد و  
پنجاه بار. حساب کن ببین چقدر می‌شه. سیزده سال... هر  
سال سیصد و شصت و پنج روز... سیزده تا سه هزار و  
ششصد و پنجاه بار... زیاده نه؟... از خیلی‌ها شنیده بودم  
درباره‌ات. این که اینجایی، این که یه آدم دیگه‌ای شدی.  
حرفشون رو باور می‌کردم... هر چی درباره‌ات گفته بودن  
رو باور می‌کردم... می‌دونی چرا؟ چون به نظرم یه پدر  
وقتی می‌تونه خودش رو راضی کنه، سال‌ها بچه‌اش رو  
نبینه، دیگه هر کاری بکنه عجیب نیست... آدمی که راضی  
می‌شه بچه‌ی خودش رو نبینه، به سادگی هم راضی  
می‌شه بچه‌های دیگران رو سر بیره. [سکوت] فقط امروز  
رفیقات سر هفت تا از بچه‌های ما رو بریدن. [مکث]

سهم تو چقدر بود؟ حداقل یکی بهت رسید. نه؟ آگه هم نرسیده نگران نباش، الان می‌تونم با سر یکی از همون دخترایی برگردی که قسم خوردید تک تکشون رو سر ببرید، با خودتون عهد کردید قبل از سر بردن... [سکوت طولانی] می‌بینی بازی روزگار رو؟ تو از دست خانواده‌ها فرار کردی، از زنت، از بچه‌ها، از پدر و مادرت. همه رو ول کردی تا تبدیل به اون آدمی بشی که می‌خوای. اما سیزده سال بعد اینی که روبروی اسلحه‌ها ایستاده، همون بچه‌ی هفت ساله‌ای هست که به ساکت آویزون شده بود و التماس می‌کرد که بابا نرو... بزن، بزن نترس بابا... به تلافی همه‌ی این سال‌ها که نتونستم صدات کنم، حالا تا زنده‌ام می‌خوام مدام صدات کنم. بابا، بابا، بابا، بابا، بابا... آگه می‌خوای از شر این صدا خلاص بشی، زودتر بزن و سرم رو ببر و با خودت ببر... بزن... شلیک کن... شلیک کن، شلیک کن. [مرد عصبانی اسلحه‌اش را به صورت دختر می‌گیرد، اما دختر سریع آن را گرفته و به سوی مرد برمی‌گرداند. اسلحه شلیک می‌کند و تیر به سر مرد اصابت می‌کند و نقش زمین می‌شود. دختر مات و مبهوت توان حرکت ندارد. بعد از لحظه‌ای سعی می‌کند آرام از او دور شود، اما بعد برمی‌گردد و به سوسش

می‌رود . چیزی به ذهنش می‌رسد. با تردید کنار جنازه می‌نشیند و بعد صورتش را به صورت مرد نزدیک می‌کند. ]  
حالا بدون این‌که فکر کنم تو چطور پدری بودی، می‌تونم  
آروم کنارت بخوابم... سرم رو بذارم روی بازوهاش و به  
صورت قهرمان زندگیم نگاه کنم... می‌تونم فکر کنم  
دوباره هفت سالمه و وقتی ساکت رو برمی‌داری که بری  
با گریه ازش آویزون بشم، تو این بار وایمی‌سی، کنارم  
می‌شین و بغلم می‌کنی، اشک‌هام رو پاک می‌کنی و بهم  
قول می‌دی که نری، هیچ‌وقت نری... بعد با هم  
برمی‌گردیم توی خونه و من از کنارت جُم نمی‌خورم. اگه  
توی هفت سالگی یه کم قوی‌تر بودم، اون وقت می‌فهمیدی  
از ساکت آویزونم. بعد شاید می‌تونستم پشیمونت کنم.  
اونوقت الان همه چی فرق کرده بود... ولی مهم نیست،  
الان مهم اینه که تو مثل یه پدر خوابیدی و من خوشحالم  
که تو اون چیزی نیستی که چند دقیقه پیش بودی. تو  
الان یه پدری و اگه تیر نخورده بودی، یه پدر نبود.  
خوشحالم... خوشحالم... خوشحالم...





## صحنه‌ی سه

[دختری فرانسوی با حجاب کامل روبروی دوربین کامپیوترش نشسته و با زنی دیگر در حال چت کردن است. واضح است که زن با کلاهی که بر سر گذاشته و شکلی که جلوی دوربین قرار گرفته، نمی‌خواهد چهره‌اش به صورت کامل دیده شود. زن سعی می‌کند در جواب سئوالات دختر پاسخ‌های کوتاهی بدهد.]

دختر: تا این‌جا همه‌چی روشن بود؟

زن: آره.

دختر: ازت پرسیدم که مال کدوم شهری؟

زن: نه.

دختر: خب مال کدوم شهری؟

زن: پاریس.

دختر: چه خوب، پس همشهری هم هستیم.

زن: آره.

دختر:

ببین، به نظر من همه چیز به انتخاب آدما بستگی داره. من فکر می‌کنم سن و سال اصلاً مهم نیست. من به عنوان یه دختر ۱۷ ساله، یه روزی فکر کردم باید تصمیم بگیرم و راه خودم رو انتخاب کنم و انتخاب کردم. الان از راهی که رفتم راضی‌ام. الان احساس می‌کنم این دنیا واقعاً جای بدی هم نیست. قبلاً یه همچین حس می‌رو نداشتم. فکر می‌کردم هیچ چیز کسل‌کننده‌تر از این نیست که توی پاریس به دنیا بیای. همه کودکی‌ت حتی تا همین چند سال پیش با پدر و مادرت ماهی یه بار بری دیزنی‌لند سوار قایق دزدان دریایی بشی و بری توی شهرشون پرسه بزنی. خب که چی؟ مثلاً ما خیلی بچه‌های خوش‌شانسی هستیم که توی یکی از اون چند شهری زندگی می‌کنیم که دیزنی‌لند داره؟ مسخره‌اس. وقتی توی این دنیا می‌شه چیزای واقعی رو تجربه کرد، چرا باید به اسباب‌بازی‌ها دل خوش کرد؟ از همون هفت سالگی هم نظر من همین بوده. جالب این‌جاست که همیشه پدر و مادرم خیلی بیشتر از من و خواهرم از این بازی‌ها لذت می‌بردن. همیشه احساس می‌کردم اونا ما رو بهونه کردن برای تفریح خودشون. اما من نخواستم مثل پدر و مادرم به

پاریسی بودنم، به لوور، به ایفل افتخار کنم. به زبانم افتخار کنم و انتظار داشته باشم هر خری پا می‌ذاره توی کشورم، حتماً باید فرانسوی حرف بزنه. من دنیای جدیدی رو شناختم که با هیچ چیز نمی‌خوام عوضش کنم. مردایی رو شناختم که به راحتی می‌تونن آرزوی هر دختری باشن، فقط مشکل اینه که کسی جرأت نمی‌کنه بهشون نزدیک بشه. اما باید بهت اطمینان بدم که من راضی‌ام و دیگه هیچ‌وقت دلم نمی‌خواد برگردم خونه... پاریس برای من مُرده. حتی گاهی فکر می‌کنم این از بدشانسی من بوده که اون‌جا به دنیا اومدم. دلم می‌خواست الان به جای فرانسوی مثلاً عربی حرف می‌زدم یا به زبان عجیب و غریب دیگه... تو از فرانسوی بودن خودت خوشحالی؟

آره.

زن:

خب آدما با هم فرق دارن، من برای نظرت احترام قائلم. البته معلومه که من و تو نقاط مشترک زیادی داریم... واقعاً حس خوبی دارم که دخترای زیادی رو دارم می‌بینم که مثل خودم فکر می‌کنن. هر روز با همین فیسبوک دارم با دخترایی مثل تو حرف می‌زنم که پر از

دختر:

سؤالن . اونا فقط می ترسن، باید ترس رو از خودت دور کنی. اگه می خوای این دنیا لذت بخش بشه. اگه می خوای واقعاً پا بذاری توی دنیای کارتونها ، توی دنیاهای اسرارآمیز با آدم های عجیب و دست نیافتنی ، فقط باید ترسی. باید شجاع باشی و قبول کنی که این دنیا به خودی خود جای کسل کننده ای است، مگر این که تو جرأت کشف داشته باشی. همین... توی این دنیا یه جاهایی هست که آلیس هم اگه ببینتشون قبول می کنه که سرزمین عجایب اون جاست... خب تو حرف بزن بگو ببینم چند سالته؟

زن: چهل.

دختر: اوه اصلاً فکر نمی کردم. صورتت رو درست نمی بینم، نتونستم تشخیص بدم. فکر می کردم همسن و سال خودم باشی، ولی حالا می بینم که سن مادرم رو داری. [می خندد.] ناراحت که نشدی؟

زن: نه

دختر: احتمالاً تو هم مثل خیلی های دیگه یه تصویر غلط از این جا توی ذهنت هست. اما همین که ما داریم با اینترنت با هم حرف می زنیم، فکر می کنم کافی باشه که حداقل

نصف حرفایی که شنیدی، غلط باشه... زندگی در چادر و سوار شتر شدن و این چیزا افسانه است. و بگم رو می چرخونم تا آپارتمان منو ببینی. من این جا با همسر من که یه مرد چهل و پنج ساله است، زندگی می کنم. البته این همسر دوم منه. همسر اولم فقط سه روز باهام زندگی کرد بعد مجبور شدیم از همدیگه جدا بشیم، چون اون توی جنگ کشته شد و من بعد از ظهر همون روز با همسر جدیدم ازدواج کردم. از این هم ممکنه خیلی زود جدا بشم، اما مهم این که سریع با یه مبارز دیگه ازدواج کنم. بین خودمون ب نمونه، به نظر تو همین نمی تونه جذاب باشه؟ [می خندد.] حداقل ماهی یه شوهر... شوخی کردم. این حرفم فقط برای خنده بود، اهداف ما خیلی مهمتر از این حرفاست. خب بگو ببینم تو چطور با جهاد نکاح آشنا شدی؟ چطور تونستی منو پیدا کنی؟ و این که کی آماده ای که مقدمات اومدنت رو به این جا فراهم کنم... بعد بهم بگو چندتا از دوستات هستن که مثل تو دوست دارن بیان اینجا؟ می تونی صفحه منو بهشون معرفی کنی؟... چی شده؟ چرا داری گریه می کنی؟ اتفاقی افتاده؟

[زن در حالی که نمی‌تواند جلوی گریه‌اش را بگیرد، عینک و کلاهش را برمی‌دارد. دختر با دیدن چهره‌ی زن دست و پایش را گم می‌کند. گویی می‌خواهد تصویر را قطع کند.]

زن: سی بل خواهش می‌کنم... بهت التماس می‌کنم قطع نکن...  
سی بل ببین دارم گریه می‌کنم، دیگه نتونستم جلوی اشکامو بگیرم... خواهش می‌کنم صبر کن، فقط چند دقیقه به حرفام گوش کن.

دختر: تو منو گول زدی... لعنت به من، خنگ بازی درآوردم.  
زن: نباید گریه می‌کردم، ولی نتونستم خودم رو کنترل کنم. خودت رو بذار جای من. دخترت که هنوز ۱۷ سالش نشده داره می‌گه، تا حالا دوبار ازدواج کرده، شوهر دومش پنج سال از خودت بزرگ‌تره. سی بل، سی بل، من و پدرت چه اشتباهی کردیم که این اتفاق افتاد.

دختر: من وظایفی دارم که باید بهشون عمل کنم. توی برنامه‌ی ما وقتی برای مسائل خانوادگی تعریف نشده.

زن: من بعد از ماه‌ها تونستم تو رو پیدا کنم، حداقل یک ماهه که شبانه روز دارم توی اینترنت می‌گردم تا ردی ازت بگیرم. من خیلی هیجان زده‌ام، ولی تو حتی نمی‌خوای نگام کنی. نمی‌خوای صدام کنی مامان... با این حال بذار

پدران، مادران، فرزندان □ ۳۱

فقط چند لحظه باهات حرف بزنم. اصلاً همون حرفا رو بزن. فکر کن من به زنی هستم که می‌خواد بیاد اون‌جا و با مردای داعشی ازدواج کنه. چی بهش می‌گن جهاد نکاح یا هر کوفت دیگه. اصلاً می‌یام... من داوطلبم که پیام، کمکم کن که پیام.

دختر: همیشه از این‌که این قدر منو بچه و الاغ فرض می‌کردید، عصبانی بودم. همین الانم دست از این اخلاقت بر نمی‌داری.

زن: خب چه کار کنم؟ واقعاً برای رسیدن به تو حاضریم این کارو بکنم. راضی‌ام هر کاری بکنم، ولی بتونم پیام پیدات کنم و برت گردونم خونه.

دختر: مگه دیوونه‌ام که برگردم؟ این همه مشکلات رو تحمل کردم تا برسم به این‌جا.

زن: پس ما چی؟ تو اصلاً به ما فکر کردی؟ به این‌که بعد از رفتن تو چه بلایی سر زندگی ما اومد؟ من شغلم رو از دست دادم. خواهرت مجبور شد مدرسه‌اش رو عوض کنه. از وقتی تلویزیون با پدرت مصاحبه کرده و عکسای تو رو نشون دادن، کلی از مشتری‌هاش رو از دست داده. مردم به چشم تروریست‌ها به ما نگاه می‌کنن.

دختر: اشتباه خودتون بود. نباید با رادیو و تلویزیون مصاحبه می کردید.

زن: ما چاره‌ی دیگه‌ای نداشتیم، به سازمان ملل نامه نوشتیم، از نخست وزیر درخواست کمک کردیم. سی بل ما برای برگردوندن تو هر کاری کردیم و هر کاری می‌کنیم که تو دوباره به خونه بیای.

دختر: نمی‌یام. گفتم که تصمیم خودم رو گرفتم.

زن: اگه نیای من می‌میرم سی بل. نمی‌تونم تحمل کنم. تو هنوز بچه‌ای. من برای آینده‌ات کلی نقشه کشیده بودم. حالا چطور می‌تونم بشینم و ببینم دخترم ماهی یه بار داره ازدواج می‌کنه، اونم با مردای وحشی که تنها هنرشون آدم کشته. وای خدای من، خودت به دادمون برس.

دختر: دیگه وقت ندارم باید به کارام برسم. دیگه هم دنبال من نگردید.

زن: همکلاسی‌هات توی مدرسه برات جشن تولدت گرفتن. روی صندلیت عکست رو گذاشتن، زیرش نوشته بودن، ما منتظرت هستیم برگرد.



دختر: غلط کردن، حالم از همه‌شون بهم می‌خورده، من هیچ دوستی ندارم اون‌جا... وای امروز چقدر کار بیپوده انجام دادم.

زن: با ما این کارو نکن سی بل. دخترم، ما به کمک تو احتیاج داریم. تو می‌توننی دوباره زندگی رو به خونه‌ی ما برگردونی.

دختر: خب دیگه قطع می‌کنم.

زن: صبر کن... نرو... آگه بری من خودمو می‌کشم...

دختر: برام مهم نیست...

زن: برات مهم نیست؟ [گریه‌اش شدیدتر می‌شود]. نه نه باورم نمی‌شه این سی بل من باشه... تو عوض شدی. این حرفای تو نیست. این صدای تو نیست. این چهره‌ی تو نیست... اون دستمال رو از سرت باز کن تا موهات رو ببینم. دلم براشون تنگ شده.

دختر: نمی‌تونم.

زن: چرا؟

دختر: این قانون این جاست. باید پوشش داشته باشیم... خودمم این‌جوری دوست دارم.

زن: کی گفته تو باید سرت رو بیوشونی؟

دختر: خدا گفته. یک زن نباید موهاش رو...

زن: [حرفش را قطع می کند و فریاد می زند.] خدا گفته آدم بکشید؟ گفته مردم رو سر ببرید، زنده زنده بسوزونید؟... من اون خدایی رو که اجازه نمی ده موهای دخترم رو ببینم، اما اجازه می ده سر دخترای جوون رو بیرن نمی خوام. [آرام تر می شود.] لااقل بذارموهاش رو ببینم.

دختر: به اعتقادات ما احترام بذار... اونی که سرش بریده شده، لابد به اعتقادات ما توهین کرده... از اینا گذشته به اینترنت نمی شه اعتماد کرد. ممکنه به هر دلیلی یه مردی ما رو هک کرده باشه و همون لحظه بتونه موهای منو ببینه. این خلاف اعتقادات ماست.

زن: [گریه می کند.] سی بل خواهش می کنم بگو که من دارم خواب می بینم. بگو که اینا دروغه. بگو که الان می تونم از خواب بیدار بشم، پیام توی اتاقت، آروم بیدارت کنم و بگم، عشقم بلند شو مدرسه ات دیر می شه، بعد تو خواهش کنی که فقط پنج دقیقه ی دیگه اجازه بدم بخوابی، اون وقت من تمام اون پنج دقیقه رو کنار تختت بشینم و موهای لخت و بور تو رو ببینم که روی متکا پهن شده، مثل انبوهی از گل های زرد پائیزی که توی یه دشت

بزرگ روئیده. سی بل بوی عطرت هنوزم توی رختخوابت هست. جای سرت هنوز هم روی متکات هست. من هر روز رأس ساعت پنج دقیقه به هفت میرم توی اتاق، بیدارت می‌کنم و می‌شنوم که تو می‌گی فقط پنج دقیقه دیگه و من تمام این پنج دقیقه رو به گودی جای سرت توی متکا خیره می‌شم... من دارم دیوونه می‌شم سی بل... تحمل این همه فشار برام ممکن نیست... اگه نیای واقعاً خودم رو می‌کشم... خواهش می‌کنم سی بل. خواهش می‌کنم...

خداحافظ.

دختر:

صبر کن لااقل. [مکث] بهم بگو مامان.

زن:

نمی‌تونم. احساسات دشمن اصلی ماست. ما احساس مون رو قبل از ورود به این جا پشت دروازه‌ی شهر جا گذاشتیم وگرنه ممکن نبود بتونیم دوام بیاریم.

دختر:

[گریه اش قطع می‌شود.] دیگه مطمئنم هیچ وقت نمی‌بینمت. این آخرین دیدارمونه.

زن:

خوشحالم که واقعیت رو پذیرفتی... حالا دیگه برو تا منم به کارهام برسم، به کلی دخترهای دیگه قول دادم که

دختر:

باهاشون چت کنم. البته تجربه‌ی خوبی بود. یاد گرفتم  
تا از کسی مطمئن نشدم، باهاش چت نکنم.

زن: پس این حرفای آخر هم گوش کن و بعد هر کجا  
خواستی برو... وقتی بالاخره تونستم بعد از مدت‌ها  
پیدات کنم، فکر کردم دوباره به زندگی برگشتم. برای  
همین داشتم تصمیم رو عوض می‌کردم، اما حالا بی‌فایده  
است. من تو رو از دست دادم و تلاش دیگه فایده‌ای  
نداره. برای همین کاری رو که باید انجام می‌دادم، انجام  
می‌دم. از وقتی تو رفتی من تبدیل به آدم تلخی شدم که  
نه همسره، نه مادر. یه آدم عصبی روانی که فقط مثل  
دیپونه‌ها دور خودش می‌چرخه و هر چی دم دستش  
هست رو خراب می‌کنه. همه‌ی امیدم به حرف زدن با تو  
بود، اما اینم فایده‌ای نداشت. خداحافظ سی بل.  
خداحافظ دخترم. تو کار بزرگی کردی. حالا برای همون  
مردایی که کنارشون می‌خوابی و ماهی یکی‌شون رو  
عوض می‌کنی، تعریف کن که چه اتفاقی افتاده برات. بگو  
که چقدر سنگدلی. اونا حتماً تشویقت می‌کنن. اونا حتماً  
به داشتن همسری مثل تو افتخار می‌کنن. بهشون بگو که  
اگه اونا می‌تونن به راحتی سر ببرن، تو هم می‌تونی مادر

پدران، مادران، فرزندان □ ۳۷

خودت رو بکشی. می‌تونی مرگ مادرت رو جلوی  
چشمات ببینی، مطمئنم هیچ کدوم از اون مردا این کارو  
نمی‌تونن بکنن.

[زن دستش چپش را جلوی دوربین کامپیوتر می‌آورد و  
باتیغی که دست دیگرش است، رگش را می‌زند. خون به  
شیشه‌ی کامپیوتر می‌پاشد. دختر این سو از تعجب خیره مانده  
است. برای لحظاتی به همین شکل می‌گذرد. زن همچنان  
دستش را بالا گرفته تا دختر بتواند رفتن خون از دستش را  
ببیند. دختر نمی‌تواند تحمل کند.]

مامان... دختر:

[به سختی حرف می‌زند.] و بالاخره منو صدا زدی  
مامان...

یه کاری بکن مامان. دستت رو با یه چیزی ببند. دختر:

نه فایده نداره. چند دقیقه دیگه همه‌چی تموم می‌شه و من  
با خیال راحت می‌خوابم. زن:

کمک... یا مسیح... از یکی کمک بخواه... به بابا زنگ دختر:

بزن... به مدرسه مارگاریت زنگ بزن... یه کاری بکن...

دیگه برام مهم نیست. برام تو مهم بودی که از دستت دادم. زن:

من دنیای بدون تو رو نمی‌خوام.

دختر: مامان خواهش می‌کنم یه کاری بکن... من چه کاری می‌تونم بکنم؟... خواهش می‌کنم جلوی خون رو بگیر مامان...

زن: همیشه دوستت داشتم.

دختر: منم دوستت دارم... باور کن دوستت دارم... اون حرفا... اون حرفا... از سر ناچاری بود... من توی شرایط خوبی نیستم مامان... دلم براتون تنگ شده، ولی نباید اینو به زبون می‌آوردم... قانون این جاست... دلم می‌خواد برگردم، ولی نباید هیچ‌وقت این حرف رو بزنم... اما دیگه الان برام هیچی مهم نیست... مامان خواهش می‌کنم به خاطر من، به خاطر مارگاریت، به خاطر بابا، یه کاری بکن...

زن: [نمی‌تواند سر پا بماند. به سختی خودش را کنترل می‌کند.] خوشحالم که بالاخره بهم گفتی مامان... موهات... موهات رو بهم نشون بده. خواهش می‌کنم. [دختر روسری‌اش را برمی‌دارد، اما قبل از آن زن افتاده است و از کادر خارج شده است. دختر فریاد می‌زند و گریه می‌کند.]



